

سلام بر خورشید

محسن مخملباف



سپهر

نشر نیکان

سلام بر خورشید

محسن مخملباف

نشر نیکان

سلام بر خورشید
محسن مخملباف

چاپ اول: تهران ۱۳۷۳

چاپ ششم: نشر نیکان، لندن، ۱۴۰۱

طرح جلد: حسین خسروجردی

صفحه بندی: نشر نیکان

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

سفالگری، روز .

اگر دستی ورزیده، گلی ورزیده را شکل دهد تا بشود: بشقابی، کاسه‌ای، تُنگی، کوزه‌ای! و اگر همان دست عاشقانه نقش نگار را بر کاسه و کوزه قلمی کند و به ناز و نیاز بنماید، نگار به یار چه کرشمه خواهد فروخت؟

نگار ما «خورشید»، تنها به لبخندی ملیح و دزدانه قناعت می‌کند، تا صاحب کارگاه که «پدر خورشید»ش می‌نامند، نبیند و نرنجد و حرمتی از دست ندهد. اما آن دست، دست‌های عاشق و بی‌قرار تنها شاگرد کارگاه سفالگری، مگر رها می‌کند! با دل خود شرط کرده است تا آنکه که خاک گل کوزه‌گران شود، کوزه از گل خام دیگران بسازد و نقش خورشیدش را بر آن ترسیم کند. لیک بیهوده نپنداریم پدر خورشید، این پیرمرد تکیده، پیرهن پارگی از نالایقی به صد رسانده است. او روزگاری خود جوان بوده است و دلداده مادر دخترش خورشید، و چه بسا همین نقش‌ها بر کاسه و کوزه می‌زده است که اکنون گریبان

شاگرد کارگاه به چنگ خویش نمی‌گیرد و به خشم نمی‌درد و او را به پس‌پایی بیرون نمی‌رانند. در یک کلام: او هم عشق را می‌شناسد، زیرا که روزی روزگاری عاشق بوده است.

نقل رُخ خورشید:

پدرم عشق را می‌شناخت، زیرا که روزی روزگاری خود عاشق بود؛ عاشق مادرم. مادرم که مُرد و یا به روایتی رفت و گم و گور شد، پدرم خسته خاطر همی بود و جز به خدا نزدیک نمی‌شد. روزها به رنج کارگاه بود و شب‌ها به گنج دنج خانه؛ تا من بیدار شوم و بزرگ شوم و دل بیندم به شاگرد پدرم، «مهربان»، که هیچکس را نداشت و شب‌ها در کارگاه ما می‌خوابید تا به من دل بیندد. روزی که پدرم از دلدادگی ما باخبر شد، کار دل ما از دست شده بود و دیگر از پدرم جز مدارا چه کاری می‌آمد؟ پس با من و مهربان مدارا کرد پدرم.

پدر خورشید:

(دست از کار کشان) کار دنیا تعطیل. با ناقه به حج می‌رویم و کنار مقام ابراهیم عقد شما را می‌خوانم؛ که هم به دنیا رسیده باشید، هم به آخرت. و بقیت عمر خویش معتکف به کعبه می‌نشینم تا دم مرگ. اما به دو شرط: اول آن که دعا کنید در این راه بمیرم و دگر باز نگردم که از گردش این کوزه و روزگار خسته‌ام. دویم آن که خورشید بگوید از بین همه شاگردانی که سالیان دور و دیر داشته‌ام و هر یک به

بهانه‌ای جواب شده‌اند، چگونه دل به مهربان بست و نگذاشت او را با این همه بهانه جواب کنم؟

[گذشته]:

مهربان و سه بچه شاگرد دیگر در غیاب پدر خورشید در پی وی گذاشته‌اند تا به انتقام تنبیهی که از پدرش شده‌اند، او را آزار کنند.

بچه اول:

بر پدرت لعنت خورشید! (بافه موی خورشید می‌کشد، به عَضَب.)

بچه دوم:

بر پدرت لعنت خورشید! (بافه‌ای دگر از موی خورشید می‌کشد، به محکمی.)

بچه سوم:

بر پدرت لعنت خورشید! (طرّه موی خورشید می‌کشد، به سختی.)

مهربان:

بر خودت لعنت خورشید! (و چین زلف از خورشید می‌کشد، به نرمی اما.)

[اکنون]:

خورشید:

چون مهربان گیسویم را به نرمی کشید، دل به او دادم.

مهر ما به همین آسانی آمد. باور می کنی پدر؟

کاروان در راه، روز.

کجاوه بر شتر، شترها در راه مکه. مهربان، افسار شتری در دست
با پای برهنه بر رمل بادیه؛ چنان که گویی با زنگ کاروان در
رقص است.

پدر خورشید:

همه مهرها سهل می آیند و سخت می روند. دوباره
با خیال مادرت همسفر شده‌ام (در خیالی گنگ
می رود).

نقل رُخ خورشید:

پدرم مرا برای مهربان صیغه محرمیت خواند تا
کعبه؛ که در آنجا دوباره بخواند و دائم؛ مبادا بین
راه نگاهی از بین ما بگذرد به حرام. تا به خاطر
دارم پدر همه عمر، همی رنج کشید؛ اما از مادر
هیچ به خاطر ندارم. چند ساله بوده‌ام و در راهی
می رفته‌ایم؛ پدرم می گوید: کربلا. که حرامیان به
کاروان ما حمله آورده‌اند: زخمی به سینه پدرم،
چنگی به موی مادرم و او را ربوده‌اند و دیگر کسی
از او سراغی نگرفته است. پدرم می گوید: مادرت
مُرد خورشید، این خیال را راغب‌ترم.

پدر خورشید:

مادرت مُرد دخترم. گم و گور نشد. هی نگو که
حرامیان او را ربودند.

خورشید:

من سخنی نمی گفتم پدر!

پدر خورشید:

پس حالی از شوی آتی ات بجوی. بپرس تشنه نباشد.
(با خودش) اگر نگفته‌ای، پس چرا مدام نجوا و
طعنه ترا می شنوم؟

خورشید پرده از کجاوه کنار می زند و سر بیرون می برد. مهربان
افسار شتر در دست از پیش کاروان همی رود.

خورشید:

کسی آب نطلییده می طلبد؟

مهربان:

(با ولع می چرخد.) از کدام کوزه؟

خورشید:

(کوزه‌ای با نقش خورشید بیرون می کشد. آهسته از
شرم پدر.) این کوزه!

مهربان:

در کدام کاسه؟

خورشید:

(کاسه‌ای با نقش مهربان از زیر چادر بیرون می کند.
آهسته از شرم پدر.) این کاسه!

مهربان:

(کوزه را می‌گیرد.) عاقبت خاکِ گلِ کوزه‌گران
خواهیم شد. پس همان به که کوزه بعدی از کوزه
قبلی آب بنوشد.

و کوزه را بر لب می‌گذارد؛ آنچنان که گویی رخسار بر نقش
نگار می‌ساید که ناگه صدای گنگ شیبه اسبانی به گوش
می‌آید. رنگ از روی مهوش خورشید می‌پرد. می‌نگرد: غبار
سوارانی که از خم تپه پیدا می‌شوند. مهربان با ترس کوزه آب
از دهان برمی‌دارد. پدر خورشید دست پسِ گوش می‌گیرد و
می‌شنود.

پدر خورشید:

این همان صداست که مادرت را بُرد. باز زخم
کهنه سینه‌ام می‌سوزد. باز در سرم هزار اسب به
رفتار آمده‌اند.

ساربانانی که افسار شتری در دست دارند، از وحشت واقعه‌ای
که رخ خواهد داد؛ در گریز از هم شتاب می‌گیرند. مسافران از
کجاوه‌ها به زیر آمده، هروله‌کنان در بادیه به هر سو می‌دوند.

تک اول حرامیان:

اینک گویی صحرای محشر است که مادران کودکان خویش
رها می‌کنند، یا سعی صفا و مروه است که می‌روند و باز
می‌گردند. پیرمردی جامانده ملتمس است که پسرانش او را با
خود ببرند. زنی متوحش و عقل از سر پریده از حرامیان به حرامیان
پناه می‌برد. شتری ترسیده کف به دهان می‌آورد و بزغاله‌ای

گریزان به چنگِ حرامی خم شده بر اسبی ربوده می‌شود و پیرزنی در پس یک گودالِ زیر سُمِ اسبی هلاک می‌شود. حُسن ختام تکِ اول: مشکِ آبی به تیری از کمان رهاشده، سوراخ! لکن این که از دست کدام حرامی نیزه‌ای بر سینه و زخم کهنه پدر خورشید می‌نشیند؟ پدر خورشید کی می‌میرد؟ مهربان کی خورشید را پای پیاده به پناه تپه‌ای می‌گریزند؟ کی این گریز به چشم «خانِ کرد» سردسته حرامیان می‌آید که با تنی چند در پی آن‌ها می‌گذارد؟ هیچ یک را از شتاب چپاول به خوبی نمی‌دانیم. پس آرام، ای خشونت مُقَدِّر. صبور، ای حوادث پُر راز.

تک دوم حرامیان:

عبور طوفانی دوباره همه حرامیان که مردی یا زنی زخم ناخورده باقی نگذاشته‌اند؛ برای غارت هر چه هست: از اطعمه و اشربه تا زر و ابزار زور ورزی. از بره گوسفند تا بُز و بزغاله و اُشتران رهاشده. از سجاده‌ای ابریشمین تا کاسه‌ای و کوزه‌ای به عشق قلمی شده.

خورشید و مهربان بر این خاک نرم رمل بادیه، پای پیاده تا کجا می‌توانند دوید؟! یک حرامی آن‌ها را با نیزه نشانه می‌رود، این یکی با شمشیر کشیده، آن دیگری با تیری نشانده در کمان. خانِ کرد اما کمند دستش را به حرامیان می‌کوبد تا آن‌ها را از زخمی کردن یا کشتن دخترکِ گریز پا و پسرکِ همراهش باز دارد! باز می‌دارد و باز کمند دور دست تابانده به هوا می‌رهاند: اینک این خورشید! گرفتار در کمند خان و غلتان بر زمین گرم بادیه. ترسان طره آشفته موی می‌تاباند و به چادر می‌کند. خانِ کرد در دام خیال کمند پنهان گیسوی خورشید می‌افتد: پاتک

اول عشق!

مهربان راه رفته را باز می آید و پیش خورشید لرزان می ایستد. حرامیان آن‌ها را دوره کرده‌اند. خورشید در انتظار که شمشیرها و نیزه‌ها فرود آیند تا او هم سرنوشت مادرش نشود! خان کرد روی خورشید به روی خود برمی گرداند. پاتک دوم عشق: بادام چشم خورشید، تیر مژگان از کمان ابرو به دژ سنگی دل خان کرد رها می کند.

خان کرد:

آوخ! نام نگارینت چیست پری رو؟

خورشید:

(سیب گونه‌ها سپید از خوف، سرخ از شرم.) خورشید!

خان کرد:

قصد کجا داشتی صنم؟

خورشید غنچه لب‌ها می گشاید و بوی هل به بادیه می پراکند.

خورشید:

خدای خانه.

خان کُرد سرمست تماشا، عنان اختیار از کف نهاده، عنان مرکب می گرداند. پایان تک و پاتک.

خان کرد:

بتا! کنون عزم بتخانه ما کن که خیالی در سر

پخته‌ایم. (رو به حرامیان) خورشید روشنایی حرم ما،
آن جوان، غنیمت یاران ما.

کمند خورشید را چو برگی در باد بر اسب خان می‌نهد و
مهربان به دستی بر اسبی دیگر می‌خکوب و غافلگیر.
حرامیان می‌تازند و از کنار قافله به یغما رفته و جنازه‌های
بر خاک افتاده می‌گذرند و در پی شترانی می‌گذارند که به
اسارت در پشت تپه‌های رمل گم می‌شوند. اکنون بادیه مانده
است و جنازه‌ها و ضجه‌ی خورشید زنی این چنین، به گلایه از
خورشید آسمان، که چرا تایید تا بر کاروانیان آن رود، که رفت.

چادر سرای حرامیان، روز.

در میانه سیاه چادرهای برافراشته، اهل و عیال خان کرد و دیگر
حرامیان مشغول زندگی: زنی در کار تکان مشک. پیرزنی نخ
می‌ریسد و پسرکی شیر می‌دوشد و دخترکی بر دار قالی شانه
فرو می‌کوبد. آنجا زنانی نان به تنور می‌برند و اینجا بچه‌هایی
در پی بره‌ای شیرخواره گذاشته‌اند: بع، بع.

بچه‌ها:

گرگم و گله می‌برم.

حرامیان به سرکردگی خان و اسارت خورشید و مهربان چون
گردبادی از گرد راه می‌رسند و آبادی حرامی را به چشم برهم
زدنی در می‌نوردند؛ چنان که اگر کسی نداند خواهد گفت:
حرامیان بر روستای حرامیان یورش بردند اما به جای بردن بز
و بزغاله و گوسفند و شتر، بر آن بز و بزغاله و گوسفند و شتر

انباشتند و بر میانه میدان اشیایی ربوده شده تلبار کردند: غارت معکوس.

زنان از چادرها بیرون دویده دور اسب خان جمع می‌شوند و او پیش از آن که پای از رکاب گیرد؛ خورشید از پشت اسب برکشیده، بین زنان رها می‌کند.

خان کرد:

خیرالنساء این یکی خورشید است. بخت را بگوی
آسمانِ خان کامل شد.

دو حرامی مهربان را کت بسته به پشت دیوار چوبی مشبک برده، چنان که گویی به ضریحی دخیل بندند، از گردن و دست و پا به طنابی محصور می‌کنند.

حرامی یک:

این هنوز اول عشق است جوان.

از دحام زنان خان و زنان دیگر حرامیان بر گرد خورشید. تشتی به زیر پا، پای خورشید در آب؛ از خنکای آب آهی عمیق می‌کشد. مهربان سر به زیر می‌برد، خورشید سر بالا می‌آورد. حالیا عروسی نیم بزک شده: لب‌ها و گونه‌ها به سرخابی، سرخ. دست و پنجه از حنا، حنایی. محراب ابرو به وسمه، کمان. و چشم‌ها هم اکنون به میلی که از میان سرمه‌دان بیرون کشیده می‌شود، در قاب مژگانی سیاه، چون شب: ماه رخ خورشید تمام! هو کردن بچه‌های خُرد و دیگر خرده حرامیان. همه با دست خورشید را نشان کرده‌اند تا به سنگ نشانه روند که به تشر دو

حرامی که صندوقچه‌ای را خرکش می‌کنند، فراری می‌شوند. دو حرامی صندوقچه را پیش پای زنان می‌نهند. مهربان به خود می‌پیچد و چاره‌ای اش نیست. دست‌ها را می‌کشد، به خون می‌افتند و رها نمی‌شوند. سر را و گردن را، به کبودی می‌گرایند. قمرخاتون در صندوقچه را باز می‌کند: لبالب از زیور آلات زنان، چشمک زنان. این همه زیور از چند صد قافله و چندین هزار زن به یغما رفته است؟ خاموش باش! ای ذهن پرسشگر. پوشیده، ای چشم حیران؛ اینجا قلمرو خان حرامیان است. اکنون گردنبندی، گوشواری، دستبندی، سینه‌ریزی، از سر آویزی، سهم توست خورشید! بردار، بین، ببند، بیاویز، بریز، بیاش، بیخش، اما مپرس که از کجا آمده است. مگو که بر صاحبان آن‌ها چه رفته بوده است. خورشید همه را هم به دست و هم به پا پس می‌زند.

قمر:

اکنون که تو را وقت هست، پس می‌زنی؟ آنگاه که دیگر تو را نه وقت است و نه بخت، پیش می‌کشی! ابله از روزگار رفته ما عبرت گیر. مهتاب خاتون هم رفتار ترا داشت، چه سود؟! اکنون به سنگی تپیاخورده می‌ماند. (رو به مهتاب) نمی‌ماند؟!!

مهتاب:

تو خامی خورشید! اما قمر از پختگی سوخت. شبی که او را به حجله می‌بردند، دل از مردان می‌بُرد و زهره‌اش از مردان آب می‌شد. اکنون دل به مردان می‌دهد و زهره از ایشان آب می‌کند. (رو به قمر) نمی‌کند؟! (رو به خورشید) تا زهره از روزگار

نبرده‌ای، دل بده دُر دانه.

خیر النساء:

بنوش! شربتی شیرین است. (کوزه‌ی قلمی به رخسار خورشید را بالا می‌کشد.) شمایل روی این کوزه از آن توست شوخ چشم؟ چه معشوق وار کشیده شده‌ای! محبوی داشته‌ای؟

آفتاب:

کدام ما نداشت؟ مجنون لیلا پیش مجانین من عاقل می‌نمود. از آن همه مجنون کویکی به این بادیه؟! (صف حرامیان مطیع را نشان می‌دهد.)

مهتاب:

(در گوش خورشید) اگر محبوب تو آن جوانک بر و رو دار اسیر است، کتمان کن. بگو برادر توست، یا غلام پدرت، یا شاگرد حجره‌اش؛ و الا خان حسودی کند، سر و همسر نمی‌شناسد.

اختر:

چه وقت پچ پچه است. این نصیحت را در گوش ما یکان یکان کردی و خیری ندیدی. (رو به مشاطه‌گان) بجنید خورشید غروب کرد.

خورشید غروب می‌کند.

چادر سرای حرامیان، شب.

شب است. چه شبی اما. مردانی در آویخته به ساقیان، و زنانی دف بر کف کوبان، و دخترکانی آینه گردان؛ - چنان که آینه هر که نمود، شاباشی به کیسه ایشان درمی اندازد - و معشوقی در بند مشاطه گان و عاشقی در بند حرامیان.

حرامی یک:

باز امشب از خویشتن خویش می ترسم که یا شمع از مجلس خان فرو کُشم به هوشیاری، یا هوشیاری ام کُشم به مستی. (رو به مهربان) ما نیز روزی چون تو دلی داشتیم و دلبری. تقدیر از ما یک حرامی ساخت. به روزگار جابر نفرین! (شمشیر به غلاف می برد).

حرامی دو:

(شمشیر از غلاف برمی کشد و هوا را می شکافد و عربده می کشد.) بین کنون به یک ضربت، حریف ده سر حرامی چون خودم می شوم. حیف که دیگر عاشق نیستم تا بر حرامیان بشورم.

حرامی سه:

آن روز که باید این زور نداشتیم؛ امروز که باید آن عشق نداریم.

ساقیان شب، حرامیان روز. اسیران سالی پیش، خادمان سالی پس. شمشیر به دستان هولناک صحنه های رزم، اکنون رقاصکان بزم اند. مهربان نگران می نگردد. روستای حرامیان، حلقه ای از

چادرهایی که سراپرده حریرِ خان کرد را چون نگینی در میان گرفته. خان مست و مدهوش بردوش حرامیان به سراپرده حریر فرو برده می‌شود. شورِ زنانی که شیرینی و شادی می‌پراکنند در شب چادر سرا. حالا نوبت خورشید است که به سراپرده حریر فرو برده شود. خورشید دست‌ها و پاها عقب می‌کشد؛ تا نرود: آی خدای کعبه او را مددی.

خورشید:

آخر من امشب باید بر مرگ پدر عزادار باشم!

خیر النساء:

زفاف برای زنان کنایه از همان عزاداری است. این شادمانی سوگواری واژگونه است.

زنان، خورشید را از پسِ خویش به زمین می‌کشند و می‌آورند.

خورشید:

قرار بود عقد من و مهربان در کنار مقام ابراهیم در مکه مکرر شود.

اختر:

مقام خان، کم از مقام ابراهیم نیست. این همه خدم و حشم نمی‌بینی؟!

او را به چادر حریر فرو می‌کنند. خورشید از هرسو می‌گریزد، زنی سر راه دارد. پس مویان در می‌ماند. خان کرد در خوابی گران از مستانگی. خیرالنساء هندوانه بر دست پیش می‌آید.

خیر النساء:

من فالگیر شوی خویشم. این هندوانه چون هر شام
به تفأل می شکافم.

هندوانه را بالا می برد تا به زمین کوبد که ناگه خورشید شمشیر
از غلاف خان کرد بیرون کشیده، چادر می درد و مفری می جوید.
زنان پس می نشینند و خورشید به سمت مهربان پیش می دود.

خورشید:

آی مهربان مرا بردار و بگریز. این هم شمشیر که
دست خالی نباشی.

مهربان از پشت دیوار مُشبک، شبکه‌ها را چنگ می زند. وقتی
خورشید از این سوی دیوار مشبک به او می رسد، گویی
یکی به ملاقات زندانی مُشرف به اعدامی آمده است. دو نیزه
از حرامیان دو سوی شانه او را می خراشند. خورشید زانو زده،
به ضجه مهربان را می خواند. زنان تا نزدیک خورشید پیش
می روند و از بیم شمشیر نزدیک تر نمی شوند.

خورشید:

ما زنان حتی با شمشیر کشیده چنگ نمی دانیم که
به این روزیم. این دستگاله موسی در دست زنی
چون من به چه کار آید؟
زیور عروسی به اطراف می پاشد. زنان زیورها به خویش
می آویزند.

مهربان:

تا تقدیر از من یک حرامی نساخته، شمشیرت را در
قلب من فرو کن. فرو کن خورشید! من از حرامی
شدن بیمناکم.

خورشید برمی خیزد و شمشیر بالا می برد تا بر سر خویش فرود
آورد.

مهربان:

فرو نیاور خورشید! آن سر از دلدار من است. در این
دل فرو کن که بی دلدار می شود.

شمشیر را بر سر خویش فرو می آورد. اما پیش از آن خیرالنساء
هندوانه تفأل را روی سر خورشید گذاشته که به ضربه شمشیر
قاج می شود و شمشیر در آن وا می ماند. حرامیان شمشیر از دست
خورشید به بیم و حرمت می ربایند.

خیرالنساء:

شگون بد از عروسی خان گذشت. (هندوانه را به
یک فشار دو نیم می کند.) بنگرید چه رسیده است!
سرخ سرخ! (گاز می زند.) وه که چه شیرین! مبارک
است! (شادمان رو به اهل ضیافت) دیدید چه تفالی
برای شویم خان زدم؟ وقت است مُستلق بخوادم.
(می دود.) در کدام خوابی خان؟ رویایی صادق پیش
روی داری. برخیز و بنگر. وقتِ وقت است. بخت،
بخت است. مستی، ملنگ شو! مُستلقی اما.

خان برمی‌خیزد و پرده حریر از چاک می‌درد. مهربان می‌غرد و دیوار مُشبک تکان می‌دهد تا شاید آن را درهم بشکند. زنان، خورشید را به سوی چادر خان می‌کشند. او برگرد سراپرده می‌گریزد. مردم چادر سرا به همراه خورشید گرد سراپرده طواف می‌کنند.

خورشید:

مرا حاجی قبله شیطان می‌کنید؟

قمر:

(به خورشید) شبی که من اسیر شدم، حال و روز ترا داشتم. بند از بندم جدا می‌کردند. لب‌هایم داغمه بسته بود. حتی مرگ را خوش تر می‌داشتم.

اختر:

شب زفاف خوف انگیز است. چون برای دخترکان ناآشناست. ترسی است از سر جهل، سر به مهر، از سر راز. این ربطی به قبله خان ندارد.

آفتاب:

این ربطی به هیچ قبله‌ای ندارد. خواهی دید که خان با زانش چه مهربانی‌ها می‌کند؛ چه شور و شیدائی‌ها!

خیر النساء:

من هم دل در گرو مهر کس دیگری داشتم، اما حالا اگر خان دیر کند، نگرانش می‌شوم. پاهایم خواب می‌رود. بی‌تابش می‌شوم. چشم به راهش

می‌نشینم تا کی از غارت قافله‌ای باز گردد. با خود
می‌گویم ای خدای کعبه یک بار دیگر محبوب مرا
باز می‌گردانی؟

خورشید به سراپرده خان فرو می‌شود. ناگه تیری از کمان یک
حرامی، چراغ سراپرده حریر را می‌کشد. زنان پشت سراپرده
حریر کل می‌کشند؛ شادمانه! و مهربان، چون اسبی رم کرده در
حصار خویش به حرامیان حمله می‌برد. حرامیان او را زیر لگد و
مشت و غلاف شمشیر می‌گیرند.

حرامی یک:

رفتار او به اسب می‌برد.

حرامی دو:

دلربایی می‌کند تا نرخ علاوه کند شوخ چشم.

حرامی سه:

کار ما رام کردن اسب سرکش است. این طور.

به مهربان دهنه اسب می‌زند. زنان پشت سراپرده حریر کل
می‌کشند؛ فاتحانه! حرامی دیگر زین به پشت مهربان می‌گذارد
و بر او جَست می‌زند: هی! زنان پشت سراپرده حریر کل
می‌کشند؛ حسودانه! مهربان چون اسبی که او را داغ بگذارند، سر
به دیوار مُشبک می‌کوبد و می‌نالد. اسبان چادرسرا شیبه‌کشان
او را در این داغ و درد همراهی می‌کنند و پا به زمین می‌کوبند.
زنان پشت سراپرده حریر کل می‌کشند؛ عزادارانه! و نقابی بر

صورت می آورند سیاه، چون شب. شب است؛ دراز، تاریک، موهوم، وصف ناشدنی.

چادرسرای حرامیان، صبح.

آیا خورشید هر بادیه چنین خونین می دمد؟ آیا کاروانی که محمل برمی بندد و در بستر خورشید می خرامد و از این گریوه به آن گریوه می رود، چپاول کاروان دیروزی را نمی داند که بی خبیر، خرامان، مست، سُم گام شتر در رمل و بادیه فرو می کند و بر سنگ خاره می شنوند که سراسیمه برمی خیزند و کفش و کلاه می کنند و شمشیر می بندند و سپر برمی دارند و نیزه می گیرند؟

خان کرد:

خورشیدِ خام، خوب خود به خواب زده ای که خان به خود نینسی. به خیرالنساء می سپارم تو را آداب زنانگی بگوید. دبیر چادرسرا را گفته ام به تو سواد بیاموزد. خوف دارم خنک و خدنگ بمانی خورشید خاتون!

خان می رود و خورشید از جای خواب بیرون شده، بیرون را می نگرد. حرامیان بر تن مهربان رخت رزم می پوشانند و با دگنک و افسار از پی خویش می برند. اما از خورشید زنی جز تماشای روزگار غدار چه کاری ساخته است؟ مردی از زیر چادر تو می خزد. صندوقچه ای همراه دارد. خورشید خود را به لحاف می پوشاند.

دبیر:

خود را نپوشان، دبیر کور است.

خورشید:

پس از کجا دانستی که من خود را پوشاندم دغل؟!؟

دبیر:

علم رفتار زنان می دانم که نخستین اش مکر است و ریا و شوی دوستی نمایی. راحت باشید و روی بکشاید خاتون. دبیر اخته است که خان خاطر جمع باشد. حتی اگر به علم، کلانِ عالمیان هم می شدم و چون افلاطون فلسفه می بافتم، باز برای هر کاری در کائنات اخته بودم. عالمان عامل نیستند خاتون. (در صندوق را می گشاید، مشتی پول روی تشک خالی می کند. اسکناس و سکه است. به آن‌ها دست می کشد.) این اشرفی است. (بو می کند.) طلا می نماید، اما قسم به خاتون و خان که نقره هم نیست.

خورشید:

زن غارت شده را زر و سیم به چه کار آید؟!؟

دبیر:

(پوزخند می زند.) ای خاتون! که بار دیگر غارت نشوید. تا خود را بخرید و آزاد کنید، از هفت دولت؛ که دولت مقتدر پول است. حرف دبیر به گوشِ جان بسپارید. این مهمترین علمی است که

بشر آموخته. همه علوم تفسیر همین یک درس اند. پول‌ها را بشمرید خاتون. این درهم است، این یکی دینار. دبیر دیارالبشری نمی‌شناسد که خود به درهم نفروشد. به درهم نفروشد؛ به دینار می‌فروشد. شما نمی‌فروشید خاتون؟

خورشید:

یاوه می‌گویی دبیر!

دبیر:

خیال خان را نکنید خاتون. اگر فروشنده‌اید، نرخ مقرر کنید، دبیر طالب است. معامله نشد، چانه می‌زنیم. درهم کسر و دینار علاوه می‌کنیم. (به نجوا) دبیر به همین سیاق خان کرد را به سپاه بغداد فروخت. گمان می‌برید به چند؟ به دو پول سیاه خاتون. تا او باشد دیگر چشم از چشمخانه کسی بیرون نکشد. آه خاتون که دلم خون است. من صدای چشم‌هایم را زیر پای خان به گوش‌هایم شنیدم که. (دست پس گوش می‌برد). شما نمی‌شنوید؟... این صدای سپاه بغداد است که می‌آید. (پول‌ها را در صندوقچه می‌ریزد). آه خاتون که دل دبیر غصه‌دار هزار منظر ندیده است. هر که را شنیدم و ندیدم خیالی شد در خاطر که چه وصفی دارد جمالش! خاتون. عاقبت دبیر این هیزکوری با خود به گور می‌برد.

دبیر از زیر چادر بیرون می‌خزد. هر دم صدای تاخت اسبان بیشتر به گوش می‌رسد. خورشید از چاک چادر می‌پاید. گویی

گردبادی از خَم راه به چادر سرا می‌وزد. خورشید از چادر بیرون می‌زند که بگریزد. به کجا اما؟! اسب‌های بی‌سوار به تاخت سر می‌رسند و هر یک سر بر آستان چادری بی‌صاحب می‌سایند. اسب خان کرد جنازه آویزان او را می‌آورد و میانه میدانچه می‌اندازد. زن‌ها از چادرها بیرون می‌زنند. خیرالنساء بر سر زنان خود را پیش پای خان می‌اندازد. زن‌های دیگر هر یک به هول و ولا، نوبواگان خویش ترک اسب نشانده به شتاب می‌روند.

آفتاب:

دردا و دریغا! عمری در انتظار چنین روزی ماندم. چه دیر آمدی آزادی. نفرین بر تو ای خان! (پا به شکم اسب می‌کوبد). هی!

قمر:

مرا سر و همسری به یغما رفته هنوز منتظر است. چگونه به او بگویم این بچه‌ها را از کجا آورده‌ام؟ تف بر تو خان! (می‌رود). کجا می‌روم؟ (نمی‌رود). بروم که انگشت نمای خلایق شوم؟! بروم که ببینم شویم زن دیگری اختیار کرده؟ (پیاده می‌شود).

مهتاب:

مانده‌ام تا ببینم لاشخورها چشم از سرت به نوک خود بیرون می‌کشند. (مرده خان را می‌زند). تو مرا غریب‌وار کشتی، حالا خود غریب‌وار شده‌ای. (برای غریب‌واری خان می‌گرید).

خیر النساء:

دیشب دانستم که آن شوخ چشم سرکش، خوش شگون است. مهتاب، چرا خاک بر سر خان می کنی؟ (با دست خاک برمی دارد و می پاشد). خاک بر سر خود کن که بی شوی و شوکت شدی.

مهتاب:

(خیرالنساء را می زند). خاطرت هست مرا می زدی؟
خاطرت هست ذلیل مرده؟!

خورشید نیمی از پیکر خود را زیر رمل و نیمی دگر را زیر خاشاک بادیه پنهان کرده است که سپاه بغداد در پی «سردار» خویش سر می رسد و به دمی دمار از روزگار حرم خان در می آورد و خیمه و خرگاهش چو طوماری در هم می پیچد.

کاروان در راه، روز

نقل رخ خورشید

خورشیدوار، بادیه‌ای، رباطی، واحه‌ای، کریوه‌ای نرفته فرو نگذاشتم تا کشته‌ای از پشته‌ها در پی مهربان به رو برنگردانم. مهر بود و مهربانی نبود. راه بود و کاروانی نبود. القصه، تشنه، گرسنه، رنجور، خسته‌خاطر، روزی چند مبلغی وادی همی بُریدم تا کاروانی آمد محتاط و ترسان که حتی از خورشید زنی می گریخت. به حمله‌دار داستان غریبی ام گفتم، مُردد بود و مرا همراه نمی‌خواست کردن. عازم

کربلا بود. گفتم هر چه باشد، مرا بشاید که غریبم
و بر گذر، و بر حسین امام شیعیان گریستم تا دل
حمله‌دار به من رحم آمد. همه‌ی راه او را دعا
کردم.

هنگامه‌ی غروب خورشید است. چنان که وقتی خورشید کاروان
به رباط مهر پای می‌نهد، مهر آسمان از آسمان، پای نور در
می‌کشد.

رباط مهر و مرغزار مجاور، شب.

اهل کاروان از کجاوه‌ها یک یک پایین می‌سُرند. چرا همه در
چشم خورشید آشنا می‌نمایند؟ آه، اینان همگی زنان و دخترکان
خان‌اند که نالان و نزار چون اُسرا به حجره‌های رباط زندانی
می‌شوند. ساریبان جوانی خورشید متحیر را به حجره‌ای هُل
می‌دهد و دور از چشم دیگران از کوزه‌اش جرعه‌ای آب
می‌نوشاند.

خورشید:

سلام بر حسین!

ساریبان:

سلام بر خورشید!

خورشید:

مرا از کجا می‌شناسی؟

ساربان:

نگرانت بودم. آمده‌ام ترا از مصیبت برهانم. باید بگریزیم.

خورشید:

مگر ما عازم کربلا نیستیم؟!

ساربان:

(قصد رفتن می‌کند.) حمله‌دار می‌بیند خاتون.

خورشید:

(دست‌ها به در حایل می‌کند.) نگویی نمی‌گذارم.

ساربان:

(شتابناک) این کاروان شما را به نجیخانه بغداد می‌برد و مرا به قوادی. (مویان) آه مادر کجایی؟
 پریروز روزی پسرت قصد خانه خدا داشت، نرسید
 و دم نزد؛ دیروز روز حرامی شد و دم فرو بست؛
 امروزه روز او را به قوادی می‌برند. مرگ بر پسر
 اگر دیگر نگریزد.

خورشید:

(بر او بیش از خود ترحم آورده.) مگر تو همراه
 حمله‌دار نیستی؟

ساربان:

او حمله‌دار نیست، دلال مهر و محبت است و من
 اسیری چون شما و خواهم گریخت. پیش از آن که
 آفتاب برآید.

ساربان بیرون می رود و در را قفل می کند و پشت به حجره می ایستد. ماه در آسمان است. خورشید خود را پشت در رسانده، با ساربان نجوا می کند.

خورشید:

مرا با خود می ببری؟

ساربان:

نمی ترسی؟

خورشید:

می ترسم که می گریزم. خوف و خطر اینجاست.

ساربان:

پس بیدار بخواب. (رو به در می چرخد و آهسته قفل در می گشاید. از لای در) نام من مهربان است.

خورشید:

آه! من داغ یک مهربان به سینه دارم، مرا بس است.

ساربان:

مرا مهربانی دیگر صدا کن. مهربان تو را هم دیده ام.

خورشید:

کجا؟ چه بر سر او آمد؟

ساربان:

گریخت. تیری به پایش نشست. لنگ می زد، اما

گریخت. گفت که خواب دیده است به حج می‌رسد.
گفت می‌رود تا خورشید حرامی ربنده‌اش را باز برآید.

خورشید:

پس هنوز مرا می‌خواهد؟

ساربان:

بیش از پیش. در راه که می‌آمدیم جای پای لنگی
را روی رمل بادیه دیدم. دانستم که از این منزل به
سلامت گذشته و راه بغداد گرفته است.

خورشید:

(برقی از شعف در چشمش خانه می‌کند). کی
می‌گریزیم؟

ساربان:

ماه که غروب کرد. شیهه اسب را که شنیدی. اسب
نه، صدای جغد. (می‌رود و باز می‌گردد). لای این
در را باز می‌گذارم. از سوراخ دیوار شکسته بیرون
بیا. به نشانه ابریقی بر سوراخ دیوار می‌نهم.

ساربان می‌رود. خورشید می‌نشیند. بیتاب است. دوباره برمی‌خیزد
و در قاب پنجره می‌ایستد. صدای جغد می‌آید. به آسمان
می‌نگرد. ماه گویی به یکباره چون فانوسی خاموش می‌شود.
خورشید بیرون می‌رود و از ایوان برآمده از حجره‌ها به دهلیزی
می‌پیچد و در خَم تاریکی به چیزی می‌خورد. عقب می‌کشد
تا دوباره به ایوان رود. دستی از پشت او را می‌گیرد خورشید

می چرخد و ساربان می بیند مراقب بر حجره‌ای.

صدا:

کجا؟

خورشید:

نمازم فوت می شود. می روم وضو بسازم برادر.

صدا:

ابریق آنجاست. التماس دعا.

خورشید به نوری که از شکستگی دیوار دهلیز تو می زند می نگردد. ابریقی در نور به نشانه تعیبه کرده اند. خورشید از نور می گذرد و بر ترک اسب ساربان می جهد. اسب به تاخت دور می شود و به نیزار می زند که ناگه خورشید غریوی بر می کشد از نهاد و از قفا پس می افتد. تیری بر پشت او نشسته است. ساربان او را با خود از نیزار به مرغزار مجاور می گریزند.

نجیب‌خانه، روز.

ساربان انگشت خورشید در جوهر فرو می برد و پای اوراقی می مالد و به دست و کیل می دهد و کیسه‌ای زر می گیرد و می رود. خورشید در بالین بیماری چشم می گشاید و آب می طلبد. زنان خان کرد در جامه‌ای دیگر که گرد راه ندارد، با صورت‌هایی آراسته و بی نقاب وارد می شوند. خیرالنساء قدحی آب بر لب او می گذارد. زنان دیگر می کوشند بر درد او غلبه کنند و او را بر پای خود ببرند.

خورشید:
اینجا کجاست؟

قمر:
نجیخانه بغداد!

خورشید:
منجی مهربان من چه شد؟

خیر النساء:
تو را به مهربانی فروخت و خود به قوادی رفت.

خورشید:
آی، باز زخم پشتم دهان باز می کند.

زنان خورشید را به پای خود از بنای وهم انگیز و پیچاپیچ
نجیخانه عبور می دهند.

خورشید:
به کجا می رویم؟

آفتاب:
به فروش، به کنیزی، روزی ما تماشای تقدیر است.

قمر:
ایکاش خریدار ما همان مجنونی باشد که خان کرد ما را

از چنگ او ربود.

چهارسوق، روز.

بازاری برای همه جور قماش. دکانداران، متاع خویش به فریاد وصف می کنند و خریداران، کالا و نرخ سبک و سنگین می کنند. در میدانچه چهارسوق، زنان را به حراج گذاشته اند و مردم بازار دندان‌های آنها شمرده یا قوزک پای ایشان اندازه می کنند. زنان نقابی از تور به صورت آویخته اند.

مشتری:

(به شکم برآمده قمر خاتون می نگرد.) چند شکم زائیده‌ای؟

قمر:

سه شکم. اولی دختر، دومی دختر، سومی دختر!

مشتری:

دختر زا را حریف نیستم، گویی دوزن در هم شده باشند.

خیر النساء:

یاوه گو ما زینم و دختر می زاییم. نه چون تو گاو میش مردی سبک سر. شوی ما اگر زنده بود تو را به جای زین به یابویش می بست.

وکیل:

(با چوبدستی بر سر خیر النساء می زند.) مشتری می گریزانی خیره سر! درشتی به اندازه کن، ملیحانه،

نوبرانه. (با فریاد) الف ليله و اللیل. مقبول، ملیح،
خاتون!

داروغه‌ای سر می رسد. پیرانه‌سر و ترشروست.

داروغه:

از شما دخترکان کدام به اکراه شوهر می دهند؟

خورشید:

ما همه را.

زن‌ها سر به چپ و راست تکان می دهند که نفی کرده باشند.
خورشید حیرت می کند.

داروغه:

سخن از جانب خویش گوی، که جرم تهمت در
عدل خلیفه بغداد هشتاد تازیانه است.

وکیل:

(مشتی اوراق از پر شال در می کشد.) این جای انگشت
اوست. (دوباره انگشت او را جوهری می کند و با اثر
قبلی مقابله می کند.) مرا وکیل بلاعزل خویش کرد
تا او را شوی دهم و طلب خویش تسویه کنم. یک
کیسه زر دادم تا او را از کنیزی آزاد کردم.

داروغه:

(رو به خورشید) همراه من به محکمه بیا تا تعزیر شوی.

وکیل:

از او درگذشتم. چه کنم داروغه، او اکنون مال
التجاره من است و من از مال خود شاکی نیستم.

داروغه:

اینک عدالت از او شاکی است. (رو به خورشید)
برویم.

وکیل درهمی در دست داروغه می‌گذارد تا برود، نمی‌رود.
دیناری علاوه می‌کند، می‌رود. مردی می‌آید خوش جامه و
خوش ادا و خوب روی، که عینکی بر یک چشم دارد. او کاتب
یکی از جراید بغداد است.

کاتب:

یا اَبالِقَوَاد با دخترکان نجوا مجاز است؟

وکیل:

اینجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی! لاف بسیار
شنیده‌ام. درمی‌چند بنمائی تا روی از دخترکان
بردارم. (به فریاد) دلارام، گلندام، ملیح، مهوش!

نقل رخ خورشید:

او درمی‌بنمود و دیناری بداد و روی از ما گشود و
نظر در هر رویی به رویی کرد آشنا و غریب. اما
دندان‌های ما را نخواست شماره کند، و قوزک پای
ما را نخواست اندازه گیرد. چشم‌هایش را بست و به

سخن ما گوش فرا داد تا محزون‌ترین آواز را طالب
شود که طبع شعر او فزونی گیرد و نثر او قوام.

حجره کاتب، شب.

دری به حجره‌ای مهجور گشوده می‌شود و خورشید و کاتب در
آستانه آن هویدا می‌شوند. سگی به زنجیر بسته بر تخت میانه
حجره برای کاتب پارس می‌کند. کاتب از در به درون می‌آید
و پایی بر سر سگ می‌مالد.

کاتب:

آرام غزال، غزل آوردم. (به نیش پایی در از پس
خورشید می‌بندد.) کاتب، قلم به شهرت، شهره‌گی
به جیفه دنیا، جیفه دنیا، به این حجره موریانه زده
داد، که آب این جا باشد، نان آن جا، مطبخ آن سو،
آبریز گاه این سو و تختخواب میانه این هر چهار، که
هر کجا خوابم ربود، میانه راه نمانم. و این غزال کلب
آستان، ساعت شماطه‌دار تا از اوقات آدمیان بیش از
این عقب نمانم. بنشین خاتون!

و خود روی تخت می‌لمد و زنجیر از پای سگ باز می‌کند که
برود و پای خورشید به زنجیر می‌بندد. سگ از زیر در بیرون
می‌خزد. خورشید متحیر این مکان غریبه است.

کاتب:

جسارت نباشد خاتون. مقام زن در کلام کاتب، مقام مرد است
بالمناصفه. اما در حجره و بیت همان به که مرد سرور باشد و زن

کلفت و معشوقه و ساقی. و اگر شوی زن کاتب بود، زن او منشی تندنویس؛ که از خیال کاتب جا نماند. کتابت می دانی؟

خورشید:

شکسته بسته، چیز کی.

کاتب:

کفایت نمی کند. (پشت رحل تحریر می نشیند و خامه بر می گیرد.) پس حجره از غبار بروب و غذا به مطبخ طبخ کن و قصه خویش روایت کن که کاتب حامی شما نساء العالمین است و حریت خویش از بهر حریت شما از کف می دهد.

خورشید به جارو و دستار همه جا را می روبد و غبار می گیرد. حالا در هیئت خدمه هر آن مشغول کاری است. غذا طبخ می کند، جام و جامه می شوید و شیشه به های دهان پاک می کند و در عین حال راوی است.

خورشید:

من زنی رویا گریخته و دست از امید شسته‌ام.
قُطاع الطریق مادرم را ربوندند.

کاتب:

«حرامیان» در لفظ خوش آهنگ‌تر از «قُطاع الطریق» است.

خورشید:

(دوباره به کاری می‌رود). محبوبی داشتم مهربان و پدری مهربان‌تر. به قصد خدای خانه می‌رفتیم تا در کنار مقام ابراهیم... (بغضش می‌گیرد). خاک برایش خبر نبرد تا بداند حالیا خورشیدش خوار و زار در مقام کنیز کلفتان است. حرامی مرا از مهربان ربود و حرامی از حرامی و اکنون چون متاعی بی‌بهاء، گو ثمنی بخش، در حجره کاتبی که از روی رویای من امثال الحکم و چهل طوطی و کلبله و دمنه می‌نویسد.

کاتب:

هزار و یک شب غزلوار!

خورشید:

(از شرم سر به دو دست سیاه از دوده می‌گیرد!) این کتاب در خانه داشتیم، ورق زدم اما از حیا نخواندم؛ تا خود قصه‌ای از آن کتاب شدم.

کاتب:

در راه گفتمی که خان کرد تو را کرد سوگلی حرمسرا؟

خورشید:

حرمی نبود، چادرسرا. (چهره از دو کف بیرون می‌کشد. از ذغال سیاه است.) وقتی اسبها بی‌صاحب برگشتند، زنان خانه و اسباب خویش به یغما بردند.

کاتب:

(جامی از می به لب می برد.) تو چه با خود برداشتی؟

خورشید:

جانم را.

کاتب:

چه کردی؟

خورشید:

گریختم.

کاتب:

به کجا؟

خورشید:

به کربلا. که از آنجا به مکه روم، نبود. حسین بر او درود باد، از این سرزمین رفته بود. (اشک از دیده می بارد.) زنجیر از پای من بردار و مرا روانه کعبه کن.

کاتب:

(با چشمانی خمار از مستی) رو روایت رفته گو راوی. کاتب شاعر است نه حمله دار.

خورشید:

(دوباره از پی کاری می رود.) پدرم شاعر نبود، اما از

شاعران بسیار می گفت. دِعبِل را می شناسی؟ شاعری که چهل سال چوبه دار خویش بر دوش می کشید، از آن شعرها که می گفت بهر آزادی مردمان.

کاتب:

من شاعرم، نه شعر پرست. از شعر نان می خورم و از قصه قاتوق. و تو ششصد و هفتاد و هشتمین راوی هستی که به اینجا آمده‌ای تا دستی بر سر و روی حجره و صاحبش کشی. (خورشید عقب می کشد.) تا من از حال و روز تو قصه‌ای ساز کنم در خور ذوق جراید یومیه بغداد.

(خورشید خود را مشغول می نماید و گاه پنهان روی خویش از غبار می آلاید. چنان که مشاطه، خاک سُرخابانه بمالد و دوده و سمه کند.) شرح درد و فراق گو.

خورشید:

(گریان) گفتم که فراق را نینم، دیدم.

آب دیده، دود از چهره خورشید می شوید، زیباتر شده است. کاتب دست از کتابت برمی دارد و بقیه جام را سر می کشد. خورشید دستار در دلو آلوده از آب غبار حجره می چلانند و بی خیال می نماید، اما زیر چشم کاتب را می پایید.

کاتب:

فتح الفتوح ما شاعران، حُسن ختامی در غزلی است، یا حُسن وصالی در حرمی، بیتی، حجره‌ای ...

خورشید به چرخشی تند، شمشیر زنگزده از دیوار می‌کشد اما برای آن که نماید مقصود کاتب را به وضوح دانسته، خود را مشغول پاک کردن آن نشان می‌دهد.

کاتب:

(با حزم و احتیاط) من از جنگ‌های نرفته افتخار شکست بسیار دارم. این شمشیر از بس نجنگید، زنگید، پوسید، و ریخت.

شمشیر و امی رود. خورشید متحیر است. شمشیر مقوایی رنگ شده از آب و ارفته است. خورشید مایوس از امید به دل آمده، دوباره زمین به دستار از چرک می‌آلاید. کاتب دوباره جامی سر می‌کشد.

کاتب:

فصلی در این شام اتفاق بیاض افتاد بلیغ و فصیح، که نان و می و خورش فردای کاتب مهیا شود. اکنون وقت آن است که شمع فرو کشیم.

کاتب شمع فرو می‌کشد و آستین خورشید می‌کشد. دلو آب زباله در بین آن دو لپر می‌زند.

کاتب:

من کنیزی کلفت - معشوقه خریدم؛ نه شاعری خدمه و جنگ آشنا.

خورشید:

تو در خیال حریت نساء عالمی، من یکی بابت

مستوره رها کن، نساء عالم پیشکشات!

کاتب:

(دست او را می فشارد.) تو کنیز این حجره‌ای، و نام تو و این دلو زباله در دیوان محاسبات جزو اموال محرز کاتب ثبت است.

خورشید:

(به ناچار تسلیم می‌نماید.) پس بگذار خود را آن چنان که کنیزی لایقِ چون تو کاتبِ مردی بُود، آماده کنم.

کاتب دست او رها می‌کند و خورشید می‌چرخد و به دلو آب آنچه از حجره شسته و رفته است، سر تا به پای خویش را می‌آلاید. خورشید آسمان انگار از قاب پنجره حجره با نخی بالا کشیده می‌شود؛ نظاره‌گر و نظرباز.

چشمه سار، روز.

زنجیر پای خورشید در دست کاتب. او را به سوی چشمه سار می‌برد. خورشید دلو در دست، آلوده البسه و سیه روی از دوده، در پی کاتب روان. دخترکانی کوزه بر سر و دوش از سوی چشمه باز می‌گردند. سگ در قفای کاتب موس موس می‌کند.

کاتب:

(به طعنه) کلامی در جراید بغداد از این کلب آستان نیاورده‌ام و این چنین وفادار است، چرا این اندازه

بهر حریت نسوان قلم می‌زنم و بی وفایی می‌بینم؟!
(رو به خورشید) در چه خیالی؟ خام دختر؟!

خورشید:

در خیال مهربان؛ خدای مهربان؛ که مرا نیست لابد
و این همه نامهربانی هست.

کاتب:

مرا در یاب و این چشمه سار و بید مجنون را. (و)
کفی در آب می‌برد و به لب می‌چشد. (مور مورت
خواهد شد! کفی بنوش!

خورشید پای در آب می‌نهد. تصویر لرزانی از او در آب چشمه
زیر سایه بید. کاتب از نوشیدن کف دستی که دوباره به آب
برده، باز می‌ماند.

کاتب:

(به هیجان آمده) این چشمه سار همه ترا، آب تنی
شیرین قصه‌ها همه مرا.

سگ از حسودی بالای درخت می‌پرد، غران. خورشید به لج
از چشمه بیرون می‌رود، نالان. کاتب زنجیر می‌کشد، شادان.
اینک این خورشید تا زانو در آب. شاخه‌ای از بید بر موهای او.
دختر کان قالی شوی، بساط خویش پس عقب می‌کشند،
امانمی‌روند و در گوش هم به نجوایی، خنده‌ای، قصه را پی
می‌گیرند. خورشید پا به کف چشمه می‌کوبد تا گل آلود شود
و از نگاه کاتب محجوب بماند.

کاتب:

به آب شو، مه روی سیمین ساق سنگدل. نقدینگی
اوصاف و گنجینه لفظ و لغات من از وصف تو ته
کشید و سود تو حاصل نشد سرکش!

زنجیر مهار خورشید، به درخت. دلو از آب چشمه و تالو نور
لبالب. تصویرهای کند: از هر دلو آب که کاتب می پاشد،
خورشید را نفس تنگ می آید و فریادی می کشد که چون
خود تصویر کند است. شتک آب بر دخترکان قالی شوی؛ کند.
عقب می کشند؛ کند. سگ چو بختک از تصویر بید بر تصویر
خورشید می جهد؛ کند. خورشید در آب چشمه غوطه می خورد
و چنان است که لحظه ای دیگر غرق شود؛ کند. کاتب چون
ناجی به نجات می رود؛ کند. دخترکان از حاشیه چشمه کوزه
بر سر و قالی بر دوش می گریزند؛ کند. کاتب با دلو بر سر
خود و سگش آب می ریزد. کندی تمام، تندی دوباره به باد؛
باد در علفزار. سگ از جلو پارس کنان، کاتب از میان خشمگین
و دوان، خورشید از پس خرامان و کشان کشان. و هر سه خیس
و آبچکان. دلو آب بر سر خورشید چون دخترکان. اکنون پاک
و پاکیزه از آب چشمه سار و از آفتاب چو خورشید آسمان. به
چاهی می رسند. کاتب می ایستد. سگ راه رفته را باز می آید و
رو به خورشید پارس می کند. خورشید گویی از حمله ای یا وهم
خده ای عقب می کشد.

کاتب:

زن و اژدها هر دو در خاک نه.
جهان پاک از این هر دو ناپاک به.

و دلو به چاه فرو می‌کوبد.

چهار سوق، روز.

فروشدگان و صاف قماش خویش. و کیل بر کرسی در میانه میدانچه. مشتری نقابداری که بر جَهاز جملی نشسته بر سر خیرالنساء چانه می‌زند. کاتب میانه زنجیر می‌کشد و سگ و خورشید با خود از پس می‌آورد.

کاتب:

این غزل ترا، آن قصیده مرا. (پای خورشید از قفل زنجیر رها می‌کند و پای خیرالنساء به زنجیر می‌کشد.)

وکیل:

سرانه می‌طلبد. درهمی، دیناری، به کرامتِ شیخ.

کاتب:

سبک اگر باشد، قَبِلْتُ.

وکیل:

(به خیرالنساء) لیک بگو خیرالنساء؛ بخت گشود؛ خیر پیش! (رو به کاتب) این یکی را پس نمی‌گیرم شیخ. خوب همه جایش ورنده کن. (قوزک پایش را به گودی عصا چون پای اسبی که به نعل کشند، بالا می‌آورد.) مردانه و زبر است، دبه نیاوری! (با عصا به گونه‌اش می‌زند که خیرالنساء از درد آه می‌کشد و دندان‌هایش هویدا می‌شوند.) از عقل

و دندانش تهی است، دبه نیاوری! (خیرالنساء را به
ضرب عصا می چرخاند.) ظاهر و باطن؛ لکن راهوار،
ملنگ، خدیمه، ندیمه، نفیسه.

و کیل و کاتب و مرد نقابدار بر سر قیمت و سرانه افزون به چانه
مشغول، و سکه ریز و درشت بدل می کنند که خیرالنساء در
گوش خورشید نجوا می کند.

خیرالنساء :

زنان جملگی به اول مشتری رفتند، الا من. و تو اول
زنی که به دبه پس می آورند. مرا آداب آزرده
مردان بیاموز که عمری جز اطاعت ایشان نیاموخته ام.

خورشید:

من صورت آلودم تا سیرت نیالایم.
مرد نقابدار خورشید را به مهار جمل کند می کند و در پی خویش از
دل مردم بازار می برد.

نقل رخ خورشید:

مرد نقابدار مرا با خود به بیتی بُرد، غریب. فرشش،
همه طاق شال؛ تختش، همه تابوت؛ بویش، همه
سدر و کافور و مُردگانی در آن، همه چشم بازمانده
به دنیا. مرد نقابدار به دل انگشت، پلک ایشان همه
می بست و نمی شد. من از خوف جیغ می کشیدم.
(تصویری از خورشید جیغ کشان.) و شد آن هنگام که
مرد نقابدار نقاب از چهره همی در کشید.

غرفه‌ای غریب، شب.

خورشید صبحه‌ای کشیده به حال مرگ خود را به در غسالخانه می‌رساند؛ قفلی و کلونی و قفلی مکرر. خورشید می‌چرخد. مرد نقابدار پیش روی اوست. خوره از صورتش اسکلتی ساخته است.

مرد نقابدار:

در تنم خوره نیست. روزگاری بر این صورت هم نبود. روزگاری که دختر حاکم بغداد مرا به دل عاشق بود. من صاحب جمال بودم و او صاحب جلال. حاکم این وصال را خوش نداشت؛ پس به جذامخانه محبوسم کرد. این داغ به صورتم از آن ایام به یادگار ماند. (نقاب حجاب چهره می‌کند). حریف این که دیدی، و حدیث این که شنیدی.

به خورشید یورش می‌برد. خورشید پس می‌نشیند و در تابوتی ایستاده خفت می‌افتد و با هم به زمین واژگون می‌شوند. خورشید از دل دیوار سُست خشتی بیرون می‌کشد و آن را از تیزی بر سر خویش عمود می‌گیرد.

خورشید:

پیش تر نشو که این خشت مرا چنان کند که خوره هنوز با تو نکرده است.

مرد نقابدار:

(فانوسی از گل دیوار می‌گیرد؛ چنان که هیکلی را چراغ سر و صورت باشد.) تو اکنون مرا زوجه‌ای

و من از تو به قاضی شکایت می برم که تمکین
نمی کنی.

خورشید:

و من از قاضی به خدا شکایت می برم که زنی به
کابین مهربان درآمده را هر شام به کابین نامهربانی
می فرستد.

مرد نقابدار:

قاضی از خدا نمی ترسد، من از مُرده مردم. ما هر دو
را این اسباب معیشت است.

یک صدا:

(که معلوم نیست از کجاست.) به سیاست نشو،
سیاست می شوی مردک!

مرد نقابدار:

عذر تقصیر سردار.

خورشید سخت متحیر و امید از کف داده . مرد نقابدار می غرد
و به گوشه‌ای از غسلخانه می رود و طاق شال از روی مرده‌ای
برمی دارد و بر سنگ برآمده‌ای که مردگان بر آن شستشو دهند،
می اندازد و از ابریقی آبی می پاشد، شتک وار.

مرد نقابدار:

گلاب است که بوی سدر و کافور برود. (و ظرفی
خرما از گنجه‌ای بیرون می کشد و روی طاق شال
می گذارد.) این خرماست. (و از جیبش نان و حلویایی

بیرون می‌کشد، رو به خورشید) شامی و شویی و خواب خوشی و خلاص. صبح فردا ترا خوفی نیست. زنان را تو بشوی و نیم از مزد بردار.

مصمم به سوی خورشید می‌رود و چادر از سر او برمی‌کشد. خورشید کلوخ بر سر خویش می‌کوبد؛ کلوخ وا می‌رود و به اطراف می‌پاشد. مرد نقابدار دریچه گنجه را می‌بندد و در دامن خورشید می‌آویزد و او را بر سنگ برآمده چون سفره‌ای پهن می‌کند. مرده‌ای در تابوت می‌نشیند. همان سردار فاتح چادرسرای خان کرد است.

سردار:

چه ساعتی است؟

مرد نقابدار:

بخواب سردار. هنوز تا نیمه شب دانگی مانده است.

سردار:

آخر گرسنه‌ام.

مرد نقابدار قفل غسالخانه می‌گشاید. دو حاجب بر درگاه‌اند. داروغه از میان حاجبان تعظیم می‌آورد.

داروغه:

شام سردار حاضر است.

دو حاجب مجمعی می‌آورند بر طبقی که از آن بخار طعام بلند

است. سردار که تپانچه‌ای در دست دارد، خود حجاب از مجمع شام کنار می‌زند. بخاری فزون‌تر به هوا برمی‌خیزد.

سردار:

(بالرزش) آه از سرما... من این خوف از گور، به گور می‌برم... (رو به مرد نقابدار) این بار چندانم است؟

نقل رخ خورشید:

مرد نقابدار عرض کرد سی و ششمین شب سه‌شنبه. سردار فرمود چند شب مانده؟ عرض شد الا این یکی، سه شب سه‌شنبه دیگر. سردار فرمود این دوا هیچ افاقه نکرد و کابوس مرگ از رویایش نمی‌رود و اگر هنوز مراسم غسل و تدفین مکرر می‌کند، بدان خاطر است که اجر مراسم پیشین محفوظ بماند. سردار شام خورد و مرد نقابدار او را بر سنگ برآمده غسل داد. پنبه به یک چشم و دو گوش و دهان فرو برد و کفن کرد و در تابوت گذاشت و سربازان او را به سرای سکوت تشییع می‌کردند و من از ترسِ تنهایی، سایه به سایه در پی ایشان همی شدم.

سرای سکوت، شب.

جوخه‌ای از سربازان به تشییع سردار می‌روند. پیشاپیش جوخه طبل ریز و درشت می‌زنند. مرد نقابدار بیل بر دوش و کلنگ بر دست از پی جوخه، و خورشید از پی تابوت. سردار سر از تابوت بیرون کرده از لای کفن، تشییع جوخه را می‌پاید و از سرما می‌لرزد و تپانچه بر سینه می‌فشارد. نهایت کار: تابوت بر

زمین. سربازان به احترام. گور کنی تمام. سردار در گور. تلقین. لحد. و خاک در گور سردار. سردار احساس خفگی می کند و تپانچه می کشد. و چنان چون مرده ای مسلح در پی جان زندگان می گذارد. سربازان هر یک از خشم و خوف سردار به سویی گریزانند.

سردار:

در این سر هنوز سودای سرداری است. (تپانچه روی شقیقه سربازی به زمین غلتیده می گذارد.) این سر، سرخوشی ناکرده از دار دنیا برود؟! (سربازان ترسان گرد سردار حلقه می زنند. سردار تپانچه روی سر سرباز دیگری می گذارد.) این سر، چه اندازه می نوشیده می گذارد، اگر از دار دنیا برود سرباز؟!

سرباز ۱:

(حرمت می گذارد.) سر سردار سلامت باد!

سردار نظر به روی خورشید می کند. تپانچه رو به مرد نقابدار می برد.

سردار:

این سر چه اندازه بی بی به نکاح نبرده و از دار لذت می رود سرباز؟

مرد نقابدار:

پیشکش سردار باشد آن کیسه زر که به کاین این بی بی دادم.

سردار:

دو کیسه زر به او بدهید.

داروغه:

خوره ارزانی‌ات باد که این خُده سی بار مکرر
کرده‌ای و سردار به خود نیامده است.

دو کیسه زر به او می‌دهند. سربازان سردار را جامه سرداری
می‌پوشانند.

سردار:

من از خوف مرگ به می و محبوب می‌گریزم.

نقل رخ خورشید:

هر کجا کسی از چیزی به من می‌گریخت. خان کرد،
از پیرانه سری؛ کاتب جریده بغداد، از حقارت
شکست جنگ‌های نرفته؛ مرد نقابدار، از خوره؛ و
سردار، از مرگ؛ و من از همه و هر چیز، به مهربان؛
که نمی‌آمد. به مرگ؛ که نبود. به خدای کعبه که
همی نمی‌نمود.

کوی می فروشان، نیمه شب.

سردار و خورشید را موکب اربابه‌ای است. ملازمان در پس و
پیش و کنار ایشان را محافظانند. مستان گذر تلوتلوخوران گاه راه
بر شتاب موکب سردار و اسبان سواران می‌بندند. سردار پیاده
می‌شود و چوب سرداری‌اش را به چادر خورشید می‌گیراند و
او را همراه خود می‌کشد. داروغه خود را به سردار می‌رساند.

داروغه:

جسارت است سالار، لکن خوف و خطر در پیاله

فروشی فراوان است. فدویان را همراه کنید، جان
نثاری کنند. به یک اشاره ابروی سردار، راسته باده
فروشان قُرُق می‌کنیم.

سردار:

عمری است سردار فاتح در پی خوف و خطر است
داروغه. اگر از مرگ خوفناک است، بدان خاطر
است که در سرای مرگ، مرگی نیست تا از خوف
آن به شوق زندگی آید.

داروغه:

سردار بی سپاه را خرده مردمان بی‌خرد به جا
نمی‌آورند؛ بدعت می‌شود، رسم حرمت بزرگان
متروک می‌شود.

سردار:

این مردم را اسب و سپاه و نشان و تپانچه به تعظیم
می‌آورد. (تپانچه را با غلاف به داروغه می‌دهد.) بیم
آن دارم به هر تیری یک ساقی یا لوتی از پای اندازم.
(نمد از اسب برداشته چون بالاپوش در بر می‌کند. و
کلاه از سر برمی‌دارد و نشان از شانه می‌کند.) راسته
پیااله‌فروشان را به دست خالی فتح می‌کنیم.

داروغه:

زور همراه نمی‌کنید، زر همراه برید. مردم دنیا
جملگی خود فروشنده. اختلافی اگر هست در قیمت
است. (سردار بی‌رغبت شنودن می‌رود.) پس بی‌بی

را واگذارید تا برای سردار به حرم بریم. مست
مردمان و الوات در او طمع می کنند؛ سردار مست
است و بهانه می دهد و کار از دست می شود.

خُمخانه، ادامه .

سردار، خورشید از پی خویش می کشد و به خُمخانه می شود
و بر سریری مفروش در کناره حوضی می نشیند. مطربان جلوه
کرده اند و آوازی حزین را نغمه رباب و ناله نی و چنگ همراهند.

سردار:

بنشین بی بی! (رو به ساقی) دو ساغر ما را میهمان
کن ساقی!

ساقی:

(سبوکش و خُم بر دوش پیش می شود). میهمان سرا
تعطیل است و ساقی ارد از درهم و دینار نقد
می برد. (سردار مشتی سکه بر سریر می ریزد. ساقی
برمی دارد.) این شاهدِ مُحَجَّبه بهر چه حیلت آورده ای
گورگریخته؟ پی شور و شر می گردی شوربخت! (و
می رود.)

سردار:

اگر یکی کمان ابرو بر بادام چشم به سایه فرو
آوریم، زهره از همه سپاه بُرده باشیم؛ یکی از آن
قشون در این میانه نیست تا جبروت ما به ساقی فاش
گوید. دردا و دریغابی بی که آن همه جلال، از نشان
سردار است نه از خود سردار. این حقارت به شبی
ما را می کشت، اگر می، هوشیاری مان نمی کشت.

ساقی دو قدح از باده پر می کند. سردار جرعه ای می نوشد.

سردار:

نوش بی بی.

خورشید:

بی بی اهل این باده نیست سردار.

سردار:

مرحبا بی بی! (رو به ساقی) شراب ارغوانی! این شاهد رقابت از آخر آغاز می کند. ما هم از شراب ارغوانی می آغازیم. (ساقی می رود). سردار، نانجیب زن بسیار دیده است؛ آن چنان که شماره نمی داند؛ اما هیچ یک از شراب ارغوانی به مستی فرو نمی شدند. مرا به جنگ می خوانی بی بی؟! (ساقی شراب ارغوانی می آورد و سردار پیاله به لب می برد، اما از خورشید حرکتی رویت نمی شود.) بهانه می جویی بی بی یا رخصت می طلبی؟!

خورشید:

من از می تقدیر مدهوشم. به می انگور نیازی ام نیست.

سردار:

عجبا! عجبا! این اول شاهد است که سردار به فراموشخانه می آورد و خویشتنداری زُهاد پیشه می کند. لابد اگر ترا به خلوت برم، نجیبی می کنی! (می خندد.) این خدعه از بهر دلبری سردار پیش

کشیدی گیس بریده؟ بنوش دهان گشوده! (خورشید
 نمی نوشد.) بنوش تنگ چشم! (خورشید نمی نوشد.)
 ترس از مستانگی؟! رجز بی مایه خواندی هرزه!
 من هزار پیاله بنوشم هنوز مست نباشم! (جرعه ای
 می نوشد. احساس تلخی می کند. با فریاد) مزه،
 ساقی!

ساقی در جامی پسته و بادام می آورد. سردار از جیش سکه
 درآورده، دانه دانه در مشت ساقی می ریزد.

سردار:

ساقی این سکه ها از چه ضرب کرده اند؟

ساقی:

از زر و سیم.

سردار:

و تو این می ناب به زر و سیم می فروشی؟
 (می خندد.)

ساقی:

و با این سیم چه می خرم که از آن می مرا به باشد؟!
 این مزاح سبک صد شام مکرر کرده ای و دریغ از
 پوزخندی و باز دست نمی داری. (به غمزه می رود.)
 این شام زود تن خارش ات آمده. (به فریاد) لوتی،
 لوتی!

الوات طَرْفِ کُلِّهِ می نهند و دستار بردست می پیچند.

سردار:

سردار این مزاح اگر هزار بار به قشون خویش مکرر می کرد، از خنده می مردند تا فرمان رسد، قشون نخندد! و این ساقی خَدَنگ، سردار به لوتی می ترساند! (باده می نوشد.) بنوش بی بی که اگر مرا خشم آید، اول یقه از تو گیرم به انتقام. نوش!

خورشید:

نوشیدنی نیست.

سردار:

مرحبا... مرحبا... ننوشی ها! تو از جبروت سردار باخبری و فرمان نمی بری. من هزار مرد با تو یک زن از زهره برابر ندیده ام. (ساغر به سریر می شکند.) اگر سر بر بدن خویش می خواهی بنوش بی بی!

خورشید:

و اگر سر بر بدن خویش نخواهم؟!

سردار ساغر شکسته به آینه می کوبد. تصویر ساقی فرو می ریزد. الوات هریک از گوشه‌ای دستار به دست پیش می آیند و تا سردار بدانند بر او چه می رود، به هوا برآمده به پاشویه حوض فرو کوفته می شود. سردار به آن‌ها می پیچد اما به کاری قادر نیست و هر گاه به سویی پرتاب می شود. ساقی را بر او رحم

می آید.

ساقی:

خَمَّار! هریک از الوات را سکه‌ای اجرت ده و آینه
را توانی و خلاص. ترا حریف این بی‌بی است.
اگر توانی مستش کن و موی و میانش گیر و برو تا
غائله‌ای در میان نیفتاده است.

سردار تلو تلو خوران از پاشویه برمی‌خیزد، دست در جیب کرده،
هریک از الوات را سکه‌ای می‌دهد تا سر خویش گیرند؛ و
شاگرد پیاله فروشی را مشتی سیم می‌دهد از مستی و نادانی به
تاوان آینه‌ای. و بر سریر می‌سُرد.

سردار:

مرحبا بی‌بی! مرحبا! ننوشی‌ها! حتی اگر این بار
سردار به دست الوات مُرد هم ننوش! (رو به ساقی)
ساقی تلخ‌وش مرد افکن. (صدایش از مستی کش
می‌آید.) بی‌بی! هوشیاری سردار به سبویی می‌رود،
اما تنهایی‌اش به قشونی نه. این بار بنوش و مرا از
تنهایی برهان.

شاگردان آینه‌ای دیگر از جای پیشین می‌آویزند. ساقی در
آینه خُم می‌می‌آورد و به سبوی سردار می‌ریزد. سردار در
دم سر می‌کشد و از مستی، سبو به سریر می‌اندازد و می‌شکند.
ساقی سبویی دیگر پُر می‌کند.

سردار:

سر خُم می سلامت، شکند اگر سبویی. بنوش بی بی
تا رازی از سردار بر تو فاش شود. (به نجوا) تو اولین
زنی نیستی که پا بر دل سردار می نهی. همسر سردار
پیش از تو با او چنین کرد. (مویان) سردار این
همیان حقارت از روزگار آن زن بردوش می کشد.
(خشمگین) پیش شما زنان، گماشته سرداران ارجح
است که با ایشان می گریزید؟

و تصویر ساقی به ساغر از آینه فرو می ریزد. الوات جام در دست
از جای جای خُمخانه برمی خیزند. دوباره سردار دستغاله‌ای در
دست الوات. تا از خون به رنگ شراب می شود. خورشید از
خوف غریو برمی آورد. الوات او را هم می نوازند. ساقی دگر
باره میانجی می شود.

ساقی:

مجنون بی لیلا! خام سرا! دیو خوی! درشتی به
طاقت کن. زود الوات را سکه‌ای مزد شست ده که
تو را هوش آوردند از آن مستی که بضاعت خویش
نمی دانستی؛ و آینه را به تاوانی جای خویش بیاویز
و سر خویش گیر و برو. یک خر از میان خران کم،
به! خون خویش مباح کرده‌ای امشب.

سردار بی خودانه‌تر از پیش هر یک از الوات را سکه‌ای می دهد،
و چنان مست و مریض وار است که الواتی را نشانه می رود و
الوات دیگر را سکه عطا می کند و عاقبت آنچه در جیب دارد
به کف می آورد و به دامان ساقی می ریزد.

سردار:

(رو به ساقی) دو پیمانه می قیرگون مرد آویز هفت
ساله. (ساقی دو پیمانه پر می کند. سردار رو به
خورشید) بنوش هرزه! این شب بر من حرام کردی!
(ملتمس و مویان) ترا به خدا بنوش!

خورشید:

(غمزده وار) من از خانه بیرون شدم، خدای خانه
می جستم. سالیانی رنج راه بردم و خدای خود ننمود،
و مرا چنین تنها چون نانجیب زنان، در دست الوات
مردان و مست مردمان وانهاد. تو سردار از بهر آن خدا
چه کرده ای که بیش از آنچه ترا داده، می طلبی؟!

سردار:

(جام اول را نوشیده است.) من خدا از عادت بر لب
آوردم؛ اما تو از بهر خدا چه نکردی، که روزگارت
این چنین است و باز به او مومنی و به این شراب
خالق مستی و راستی کافری؟!

خورشید:

طلب خویش از خدای افزون می کنم.

سردار:

هرزه زنی کاسب تر از تو شاهد بازاری ندیده ام.
جامی بر لب آر تا سردار بدهی خدا تمام و کمال
با تو تسویه کند. بهشت شداد بس است؟! کعبه

می‌طلبی؟! لبی - حتی چنان چون سگان بر آب - در
می‌فرو کن، راه کعبه از تن سپاهیان بر تو فرش
می‌کنم و خود چون غلامی حلقه به گوش به بدرقه
می‌آیم. هرزه کاسب ترا دیگر بس است یا علاوه
کنم؟!

خورشید:

کاسب نیستم، عاشقم؛ به مهری که مهربان شمه‌ای از
اوست.

سردار:

نمی‌نوشی؟! (جام دویم سر می‌کشد.) مرحبا
ننوشی‌ها!

تصویر ساقی در آینه هراسان می‌چرخد و فرو می‌ریزد. الوات
برمی‌خیزند و سردار را پیش از آن که بداند به هوا برده در
حوض فرو می‌کنند. خورشید هراسان از معرکه می‌گریزد.

نقل رخ خورشید:

ذکر مستی سردار در افواه عوام افتاد، و دیگر روز
سرای پیاله‌فروشان زیر سُم ستوران سپاه بغداد با
خاک یکسان شد، و سردار چندی از سپاه عزلت
گرفت به دلمردگی. و سربازان همه جا در پی آن
بی‌بی تجسس می‌کردند؛ تا سردار سپرد برای سر
بی‌بی جایزه مقرر کنند و طایفه الوات و متکدیان هر
کجا در پی بی‌بی می‌گشتند و من از خوف به هیئت
گدایان درآمدم و زبان سؤال گشودم و روزگاری

چند به همراه ایشان به دنبال خویش می‌گشتم و نمی‌یافتم. تا روزی دولتمندی همه گدایان شهر را آش نذری داد در کاسه‌هایی از گل پخته؛ مصور به تصویر همان بی‌بی. گدایان گفتند این خدعه از سردار است که بی‌بی جادوگر را بیابد. و من روی خویش به ذغال چون زنگیان سیاه کردم تا گدا مردم مرا به جا نیاورند و رخت حبشیان پوشیدم و رد آن کاسه و کوزه‌ها پی‌گرفتم.

تیمچه سفالگران روز.

خورشید به تیمچه سفالگران پای می‌نهد و در هر سفالگری سری فرو می‌برد. همه مهربان می‌نمایند و لبخندی بر لب می‌آورند.

سفالگران:

بفرما بی‌بی.

اما هیچ یک مهربان او نیستند. تا به کارگاهی می‌رسد که یکسر نقش خورشید بر کاسه و کوزه قلمی می‌کنند. خورشید چهره در نقاب چادر می‌برد و در پناه کوزه‌ای بزرگ یک یک سفالگران را ورنده می‌کند. هیچ یک مهربان او نیستند. غلامکی از آن میان - نامش عبدالله - به سخن می‌آید.

عبدالله:

کوزه می‌خواستید بی‌بی؟

خورشید:

به چند؟

عبدالله:

یک کاسه و یک کوزه یک درهم.

خورشید:

از چه هنگام این نقش بر این کوزه‌ها می‌زنید؟

عبدالله:

این چهلمین هفته است.

خورشید:

این نقش از کجا آورده‌اید؟

عبدالله:

خواجه دکان این نقش به ما آموخت.

خورشید:

خواجه دکان کدام شما است؟ من هزار کوزه خریدارم از برای حبشه.

پیرمرد:

(سر از کار نقش برمی‌دارد.) خواجه ما هر عصر پنج‌شنبه به مسجد می‌شود.

خورشید:

شویم تاجر است؛ مرا نشانی خواجهات بگویی تا
چنانچه خدا بخواهد هرچه کوزه هست امشب به
جمل بار کنیم.

پیر مرد:

(به خورشید نگاه می کند.) عبدالله با بی بی به
مسجد شو. بیرون باش تا خواجه از دعا فارغ شود.
تا خود پیش نیامده پیش او نرو بی بی، که حواس
تجارت ندارد. گمشده ای دارد و در پی اش چهل عصر
پنج شنبه در این مسجد به دعا شده است.

عبدالله پَر چادر خاتون می کشد و او را همراه می برد.

پیر مرد:

(به شاگردی دیگر) غلط نکنم این بی بی روی از
ذغال سیه کرده بود تا زنگی بنماید. مگر سیاهی،
همه چیزش به آن بی بی جادوگر می بُرد. دکان را
مراقب باش تا محتسب خبر کنم. ای بسا این یک
کار به همه کار عمرم بیارزد. (و شتابناک می رود.)

خورشید در پی عبدالله به تیمچه می رود.

عبدالله:

خواجه خوبی است بی بی. چانه بازاری کن، ارزان
می دهد. غلامانه مرا فراموش نکن. خواجه خوبی
است بی بی. عاشق است. عاشقِ نقشِ کوزه ها. پایش

لنگ است. (خود ادای لنگ‌ها را در می‌آورد.) نذر کرده چهل عصر پنج شنبه دعا بخواند. می‌گفت صاحب آن نقش یا خودش می‌آید و یا دیگر من از مسجد بیرون نمی‌شوم. ما شاگردها گفتیم اگر از مسجد بیرون نشوی، ما دکان بی‌خواجه را چه کنیم صاحب؟ گفت بر سر خواجه‌اش خراب کنید. من شما را در مسجد می‌گذارم و باز می‌گردم خاتون. می‌ترسم خواجه ما دیگر نیاید و شاگردها همه کوزه‌ها را غارت کنند. (به مسجد می‌رسند.) داخل شو! هر که را نالان‌تر یافتی، خواجه مهربان ما هموست.

عبدالله دوان دوان دور می‌شود و خورشید به مسجد مُشرف می‌شود.

مسجد: صحن و شبستان، روز.

مسجدی پر رونق است و خداخوان فراوان. خورشید روی سیاه از ذغال به آب حوض می‌شوید. چند نمازگزار حیران او را می‌نگرند. خورشید در پی مهربان همه جا را می‌جوید. آن‌جا، یکی در هیئت مهربان به رکوعی طولانی است. خورشید نزدیک می‌شود. جوان سر از رکوع برمی‌دارد اما مهربان نیست. آن‌جا، دیگر، کسی به همان قواره که مهربان بود، در سجده‌ای طولانی است. خورشید نزدیک می‌شود. صدایش به صدای مهربان می‌برد. سرانجام سر از سجده برمی‌دارد و مهربان نیست. این‌جا، آن‌جا، هر جا و هر کس؛ اما مهربان نیست. تا در گوشه‌ای پرت از یک شبستان، بر روی یک بویا، در زیر

ستون نور آفتاب، مهربان را به قنوت می بیند. خورشید ابتدا مات می ماند و بعد از حال می رود. مهربان نالان و امیدوار دعا می خواند و نمی داند که خورشیدش در یک قدمی او به زمین افتاده است. دوباره خورشید به هوش می آید و برمی خیزد و روبروی مهربان می ایستد. مهربان دست از قنوت پایین می آورد که خورشید را می بیند. لحظه ای درنگ می کند، دوباره دست به قنوت می برد.

مهربان:

نگارا! تا ساعتی پیش از تو خورشید را می خواستم و اجابت نمی کردی، حال که از تو خودت را خواستم، خورشیدم می دهی. من این ناز با تو می کردم، به روز حشر عذابم نمی کردی؟!

دست از قنوت برداشته بی اعتنا به خورشید به رکوع و سجود می رود و به تشهد می نشیند و سلام نماز می دهد و به دستی که از سه سو تا شانه بالا می برد، شیطان از خویش پس می راند و گیوه از کنار بوریا برمی دارد و شلان شلان می رود. خورشید او را صدا می کند. مهربان می ماند و می گردد؛ و چنان که وهمی پیش روی داشته باشد، خیره تر می نگرد تا بداند چه بود آنچه او خورشیدش پنداشت. از ظلمت شبستان ستونه نوری می تابد. چنان که در شب تاری صبح بر آید، دلالت بر خورشید تابان. مهربان صیحه ای می کشد و از حال می رود.

یکی از مردم:

(به فریاد) این جا یکی حاجت گرفت!

مردمان مسجد بر سر مهربان گرد می آیند و او را به صحن می برند و هر کس تکه ای از جامه او را به تبرک با خود می برد. خورشید در این میان باز از مهربان جدا می ماند و هر چه تقلا می کند، جمعیت او را به ساحل هیجان خود می راند. به ناچار می نالد.

خورشید:

ای مردم من حاجت او بودم. چرا حاجت از حاجتمند دریغ می کنید؟!

یکی از زنان:

تکه ای از چادرت را به من می دهی؟

زنان به دندان چادر خورشید می درند. و او را در انبوهگی خود فرو می برند. چنان که اگر کسی سر رسد، در جماعت شوریده، نه از خورشید نشانی می بیند و نه از مهربان.

نقل رخ خورشید:

خادم مسجد مرا کفنی داد که چادر کنم و مهربان را کفنی، تا پیرهن، و از چنگ مؤمن مردمان رهانید. و ما از راه های نرفته و نا آشنا بر بام رباط و سرای بی خبر مردم دنیا، به دکان مهربان شدیم. شاگردان همه کوزه ها برده بودند و عبدالله گریان بر دکان نشسته بود، که چرا کوزه ای از آن همه او را نصیب نشد. مهربان او را وعده ای دیگر داد و روانه خانه اش کرد و در دکان بست و شد آن هنگامه که من بودم و مهربان و خدایی که از هر روزن و نوری خود به ما می نمود و من از حال خویش بی خویش بودم و

از دست می‌شدم. مهربان قدحی آب از شکر شیرین
کرد و به عرق گل‌ها بر آمیخت و به گلاب گل رویش
مُطِیب کرد و جرعه جرعه در حلق من فرو ریخت تا
عمر از سر گرفتم.

سفالگری مهربان، شب.

خورشید کاسه می‌سازد و مهربان نقش او بر کوزه می‌زند. هر
دو گویی در لباس احرامند. از هر سوراخ ریز و درشتی نوری
غریب به کارگاه می‌تابد و فضایی سراسر وهم انگیز فراهم
می‌آورد.

مهربان:

هوا مسیح نفس است و حرم در پیش است و حرامی
در پس. اگر زود برویم، برده‌ایم؛ و گر بخشیم،
مُرده! من این را به رویا دیده‌ام.

خورشید:

(می‌خسبد.) این همه رویا که در بیداری می‌بینم بر
من سنگین است. اکنون جز خواب خیالی ندارم.
پای من راهوار نیست.

مهربان نیز بر کوزه‌ای، چنان چون نقش خویش می‌خسبد.

نقلِ رخِ مهربان:

نخستین دشمنی که بر سر ما تاختن آورد، خواب
بود؛ چندان که پاسی از شب در گذشت و در زدند.
در می‌زنند.

مهربان:

(از خواب می پرد). کیست؟

داروغه:

ما در پی یک بی بی هرزه و جادوگر آمده ایم؟ (باز هم در را می کوبد). در را بشکنید!

خورشید از خوابِ گران سر برمی دارد. در دکان شکسته می شود و داروغه و پیرمرد وارد می شوند.

پیرمرد:

(خورشید را نشان می دهد). مگر رنگش، خود اوست. در روز روشن، چون شب سیاه بود؛ در شب سیاه، چون روز سپید است. مراقب باشید به جادو نگریزد.

داروغه:

این همان شاهد بازاری است که سردار از سرای سکوت به پیاله فروشی برد و تا پای جان چنان تحقیر کرد، که هزار فتح دیگرش غرور نبخشید.

چنان است که خورشید این همه را هنوز به خواب می بیند. می کوشد بیدار شود.

داروغه:

(رو به پیرمرد) روزگار شام سیاهات سپید کرد. (سکه ای پیش پای او می اندازد). بیا این شام آخر را طوری به سر کن تا فردا شود. (به شحنه گان) آن ها

را ببندید و ببرید.

شحنه مردان از کمین به در جسته، دست خورشید و مهربان یکان یکان بر کتف می‌بندند و از دکان می‌برند.

مهربان:

(رو به پیرمرد) این دکان به رسم یادگار از من ترا باشد، تنها اسم آن به خط خوش تعویض کن. بگو بر در دکان نام یهودا نویسند.

محکمه عوام، روز.

میدانچه‌ای گود از سه سو و بادیه‌ای از یک سو و پلکانی از سنگ که از هر سو بالا رفته است و خلقی انبوه گرد آمده‌اند. تشییع کنندگانِ مرده‌ای، تابوت بر زمین می‌نهند تا پس انجام کار خورشید و مهربان، مرده خویش به خاک سپارند. پدرانِ کودکان بر سر و دوش نهاده‌اند تا تماشا آسان‌تر باشد. مهربان و خورشید در همان کفن که خادم داد، در میانه میدانچه، دست و پای در زنجیرند. شاکیان سمت راست میدان ایستاده‌اند و قاضی بر بالش دیبا تکیه زده، غلامی با پرِ طاووس باد گرم از او می‌برد.

قاضی:

برای عبرت مردمان بغداد محاکمه می‌کنیم، مکاره خاطبه زانیه‌ای را خورشید نام. (رو به خورشید) سیه روی از قیامت نمی‌ترسی که فساد در مردمان انداختی؟!

خورشید:

(با فریاد) ای کاش قیامت دروغ بود تا با مرگ من، مردم از مردم دیده‌ام یکسر به فنا می‌رفتند. مرا ترس از قیامت اگر هست، بابت دیدار دوباره مردم دنیاست.

قاضی:

در ناصیه‌ات کفر می‌بینم و زندقه. شاکیان پیش روی مردمان شکوه کنند، تا محکمه داد ایشان بستاند. (به فریاد) شاکِی اول!

حمله دار:

(از صف شاکیان برمی‌خیزد.) من این خاتون به کربلا می‌بردم، از کاروان گریخت و اجرت نداد. (رو به خورشید) پس از آن هیچ کجا از من به نیکی یاد کردی؟

خورشید:

آری. هر کجا که خدا از یاد بردم.

حمله دار:

اکنون شنیده‌ام این مردک (اشاره به مهربان) او را پا اندازی می‌کرده است. اگر به قافله‌ی منش همراه کنید، او را به آن وادی گم کنم که عرب نمی‌تواند انداخت؛ تا شهر بغداد از بد و بدی برهد.

مردمان غریو تأیید سر می‌دهند.

خورشید:

(رو به مردمان) نیکا شهرا! که بدت مهربان بود.

قاضی:

(سر از جیب تفکر برمی آورد.) ای کاش رحم روزگار
چون تو شاهد زنی نزائیده بود. شاکی دوم!

کاتب:

(از میان شاکیان برمی خیزد.) زمین خدمت قاضی
می بوسم و عذر جسارت از حضار می طلبم. واقع
این که سالی در دیار عرب، عزب بودم و روزگاری
برمی آمد و می شد و اتفاق ملاقات نسوان نمی افتاد.
(خنده مردمان) هر شام دست بر گریبان عزلت، غم
دل به آب دیده می شستم و تا چندی مرا ادراری نبود
تا متعه‌ای برگیرم.

غریو شادی مردمان.

قاضی:

(متبسم در او نظر می کند.) روضه رها کن!

کاتب:

از خامی خامه به دست شدم و مزد از جریده یومیه
ستاندم. درهم بر درهم می نهادم دینار می زانید.
(خنده مردمان) پس چندین روزگار حجره به گل
آراستم و دل و دیده در رویی بستم؛ متوقع که در
کنارم گیرد، کناره می گرفت. دامن از او در کشیدم

و به دست خویشتن ردیف و قافیه دیگر کردم و خلاص. غزل دادم، قصیده گرفتم. باز متوقع که در کنارم گیرد، این یکی هم کناره گرفت. (مردمان از خنده بی خودند.) دانستم عیب از خامه کاتب است نه از بیاض روی نگاران. اکنون نمی دانم... کسانی مرا به زور در صف شاکیان گماشته اند. (غریو طعنه مردمان) اگر قاضی رخصت فرماید، کاتب از صف شاکیان به صفوف تماشاچیان بیرون شود.

قاضی:

بیرون شو! اما در جریده از قول ما بنویس، عدل، نازک دلی و لطیف طبعی نمی پذیرد. (کاتب بیرون می شود.) شاکی سوم!

مرد نقابدار:

(از صف شاکیان برمی خیزد.) تا طایفه زنان روی خوش به روی خوشم می نمودند، مرا میل ایشان نبود. پایم سبک بود و هر شام جایی می خفتم، تا خوره لب زیرین از پره بینی ام در گذارند. (نقاب بالا می زند که چهره بنماید، زنان مجلس از خوف نقاب در می اندازند و صیحه می کشند.) پس توبه کردم و از دنیا تا گورستان به عقبی نزدیکی جست. اکنون سالیانی است ساکن سرای سکوت و هر زنی به نکاح آوردم، کابین گرفت و گریخت. چندان که جست، ایشان را نیافتم؛ الا این یکی. کابین مرا پس دهد، نکاحش بر او می بخشم و سرگور خویش

می گیرم.

آهِ مردمان به همدلی.

قاضی:

شاکی چهارم!

وکیل:

(از صف شاکیان برمی خیزد.) جان این ملیحه در
رهن من بود، تسویه نکرده گریخت؛ والسلام.
نچ نچ مردمان به هم‌رهی.

قاضی:

شاکی پنجم!

سردار:

(از صف شاکیان برمی خیزد.) من چهار کشور به
زیر سلطه بغداد آوردم و تمکین کرد، الا این یکی
شاهد؛ که از بس خمر خورده بود، از سرداری به
گماشته‌اش گریخت.

گریو مردمان به ملامت.

قاضی:

شاکی ششم!

عبدالله:

(از صف شاکیان برمی خیزد.) مرا فریفت و به

مسجد برد تا از کوزه‌ها سهمی نیابم و غلامانه‌ام به
فراموشی‌اش نداد. مادرم مرا به این خفت، هفت
شام، شام نداد.

غریو مردمان از سر فسوس .

قاضی:

شاکی هفتم!

پیرمرد:

(از صف شاکیان برمی‌خیزد. شکسته‌وار) یک عمر نان
به عرق جبین خوردم و کس حرمت من نشکست،
الا این نانجیب زن؛ که کاری کرد تا مرا استاد اسناد
یهودا داد. تف بر او باد.

اُف اُف مردمان به لودگی.

قاضی:

ما سخن این هفت شاهد شنیدیم و اگر این زانیه
مکاره سارقه، و آن زانی و فاسق را به سنگسار تعزیر
می‌کنیم، از آن روست که فساد، زمین مردمان
نیالاید و مردان، زن مردمان نربایند و زنان، شوی
مردمان نفرینند و زنان از شوی تمکین کنند. اکنون
عدل خدا به دست شما مردم بغداد اجرا می‌شود.
لیک از شما آن کسان سنگ می‌زنند که خود تن
به زنا می‌نسائیده باشند و اگر قاضی دست بر چشم
می‌گذارد، از آن روست که ترک کنندگان میدان
را به چشم خود ببیند که اگر ببیند، حکم سنگسار

بر آنان واجب است و شما نیز نقاب بر چهره کشید؛
تا کس، کس را بر ترک میدان گواه نباشد. و لعنت
خدا بر پاکان باد، اگر میدان به پای خویش ترک
کنند. و بر ناپاکان باد، اگر میدان به پای خویش
ترک نکنند.

قاضی دست بر چشم می نهد و مردمان نقاب بر چهره می اندازند.
بادی به هوا برمی خیزد سرخ! و مردمان همگی یکسر میدان را
ترک می کنند. آنگه که قاضی دست از چشم برمی دارد، حتی
یکی از شاکیان یا شحنه گان به میدان نمانده است.

قاضی:

(با خود) چگونه تنها من یکی، از میان خلق خدا
لعنت او بر خود روا داشتم و به میدان باز ماندم!

نقل رخ خورشید:

حاکم بغداد را آگهی دادند که در مُلک تو چنین
منکری به رواج حادث شده است؛ چه فرمایی؟
فرمود از دیاری که همه مرد بودند و زنی در آن
نبود، یک کرور مرد آوردند و از دیاری دیگر که
همه زن بودند و مردی در آن نبود، یک کرور زن
آوردند و در دو سوی میدان به سنگ مسلح کردند؛
بی آن که نقاب بر چهره کشند، تا مردمان از شرم
همدیگر ترک میدان نتوانند و شد آن هنگام که ما
سنگسار شدیم.

مهربان و خورشید زیر باران سنگ دفن می شوند که پدر خورشید نیزه بر پشت و احرام پوش سر می رسد. گویی سنگ‌ها از او عبور می کنند. خم می شود و دست خورشید و مهربان را می گیرد. آن دو خونین و ناتوان دمی دیگر جان می سپارند.

پدر خورشید:

یک گام دیگر، رسیدید؛ این خدا!

و با دست به آن سوی میدان که به بادیه ره می سپرد، اشارت می کند. خورشید و مهربان به سمت اشارت رفته سر می چرخانند؛ کعبه چرخان بر گرد خویش پیش می آید و بر ایشان طواف می کند.

مهربان:

سلام بر ...

خورشید:

خدای!

و می میرد.

هاتف:

(از غیب) سلام بر خورشید!

تهران

پاییز ۱۳۷۲

محسن مخملباف

سلام بر خورشید

محسن مخملباف



نشر نیکان